

<p>کنون که طرف چمن سرخ و دشت زنگار است  نوا می طبل با تگ نی است با هم کوک  بپوش آهوی چشم سیاه شوخ کسی  همین که دست بدتش برنگ گل بین  بنصف راه بماند هر آنکه کاهل شد  بزو باد و پرستان بزم خاص چون  بشوغب مرزا سباب زانکه عیسی را  برای یدن ماست بهر بردن دل</p>		<p>ز جوش نشه می رنگ یار گلنار است  ولا خموش چرائی نه وقت خود دار است  نه حد و م زون آهوان تا تار است  جز این چه حاصل عاشق خیرین با دار است  رسد بطلب خود آنکه در طلبگار است  ز خویش بخر بیهوده سیل به تار است  عروج بر فلک چارم از سبکبار است  ببین که چشم سیاهش بعین عیار است</p>
<p>بهر طریق که خواهی نابا ناصر  اگر خواب بیانی تو عین بیدار است</p>		
<p>زنگ رخسار مرا باز سر پرواز است</p>	<p>سج بی طاقشین مان پر شهباز است</p>	

قد موزون تو ای سرو سراسر ناز است	طرز رفتار خوشت جو بقرین انداز است
دل کباب از شرر ناله فی گردیده است	طائر قدسی من سوخته آواز است
همه شمشاد قدان عرض تجسس دارند	سرو ناز همین ناز همه ممت است
بچه چکس جان سلامت نبرو از تیرش	ترک چشم سهرش سخت قدر انداز است
ناز نهان دل شیفسته خود با گل	چون توان گفت که با دهنک غماز است
ما فتادیم زود را جدا همچون فی	ناله و شیون و فریادها و ساز است
زخم تیغ نگهت سینت ما را بنگهت	بی حجابانه در ابر رخت این در باز است
نیست محتاج بگلگونی و فعال و سر	حسن بی ساختن یار تمام اعجاز است
هست بحر می که کنارش نبود چاه عشق	علم با رفت درین راه و هنوز آغا دوست

دید ناصر چو رخ یار حسن نور گردید

پیش گل بلبس شوریده سخن پر دواز است

روشن جهان مهر جمال محمد است

این دشنی مهر و سه و انجم فلک

بیزنگینی که جلوه ز کتم عدم کند

رخشده تر ز آئینه مهر خاور است

لب تشنه زلال خضر نیست جان

چون گل کشاوه وی با صفاست بی چون

وصف صباحتش چو بود بیشتر ازین

روز حساب مغفرت جرمها میان

باشد از آن طاعت و بی صبح صبح

از ماه تابا بهی از شرق تا بغرب

وار چوین سجده آن در سوانغ

بپند و صبر و صفت کمال محمد است

یک ذره ز نور جمال محمد است

شایسته محمد و آل محمد است

در سینه که مهر جمال محمد است

شاداپیم ز بحر زلال محمد است

این شمس چون خصال محمد است

قرآن گواه حسن مقال محمد است

موقوف بر جواب سوال محمد است

قائلش زنگ سبز جمال محمد است

یکسره مطیع مثال محمد است

سر خود فدای آنه حال محمد است

ناصر و بآن نخل است اینک گفته اند  
صلوة بر محمد و آل محمد است

شایسته خلافت صدیق اکبر است  
زمینده ولایت صدیق اکبر است  
با صدق و با مروت صدیق اکبر است  
را سخ با ستقامت صدیق اکبر است  
با دین و با دیانت صدیق اکبر است  
با دانش و قنوت صدیق اکبر است  
ما حی کفر و بدعت صدیق اکبر است  
شاه طلبت در تبیت صدیق اکبر است  
از حب و از صداقت صدیق اکبر است

فاضل ترین امت صدیق اکبر است  
مقبول یار عشق محبوب کبریا  
در راستی سر آمد اقوان خویشش  
شب زنده دشتی بصلوة و دعا و ذکر  
رایق بذات اوست امامت درین چرخک  
دین دولت ز راه زینش نظام است  
علام دین بگرد جهان شد طلبت دار  
هر جا که سرکش است بود زیر دست او  
اول کسی که پست محبوب حق نمود

<p>افضل صبه فضیلت صدیق اکبر است  بجری پر از حقیقت صدیق اکبر است  با عظم شان و رفعت صدیق اکبر است  رشک بجا حنبت صدیق اکبر است  دژی که برج عزت صدیق اکبر است</p>	<p>و چسب لومی جناب نبی آرسیده است  حصه کمال او نتوانیم مانود  بوسه رکاب تو سن او از ادب سپهر  از رنگ روی و بوی ل آویز جانقرا  مالک رقاب نائب سلطان خاقین</p>
<p>ناصر بجواه انچه ترا آرزو بود  بافیض با سخاوت صدیق اکبر است</p>	
<p>گشتی صهب شب هبتاب و یا خوش است  گردد پاتی دورین فصل و هوا صهبان خوش است  با شراب با رغوانی صحبت مینا خوش است  آدم دیوانه را کیفیت صحرا خوش است</p>	<p>می کشیها بانکار ما هر و شبها خوش است  نوبهاران مست باران و چین لبها خوش است  از دل بی معرفت نخرت ضرور افاده است  گر چه بند شهر باشد هر که او فرزانه است</p>

کی رود از جلوه زلف سیاه او زجا	چشم سن کز سایه آن زگرش سبلا خوش است
راحت قمری بود نظاره سرو چین	خاطر سن از نگاه آن قدو بالا خوش است
خار بی گل میشود گلشن بچشم عندلیب	سیر گلزار ارم با آن بیت غنا خوش است
واع عشقتش هر کجا رونق فزای نوست	در کف با فیض عاشق این پنهان خوش است
تا دهر رای زینش مملکت را تنظیم	در حضور پادشاهان عالم دانا خوش است
نیست جز تشویش خاطر اختلاط این هر	این زمان در کج غزلت چون شهاب خوش است
سرو این گلزار پیش من بخاری پیش نیست	در دل تنگ خیال آن قدز با خوش است

عاشقان را عالم تسلیم ناصرخوش است

انچه باشد خواہش مدار آن با خوش است

تخل را از سنگ باران با مخزون کرده است

شمع را زین قبا فانوس گلگون کرده است

سرو را از ادگی در باغ موزون کرده است

در لباس سرخ دارد لطف دیگر قاشق

از لب من آه تا آهنگ پیرون کرده است	آتش افتاده است کیس در زمین و آسمان
گرد باد آسا توجه سوی مامون کرده است	هر که خاشاک وجودش آتش سودا بست
حسن و فصل خزان از بلخ پیرون کرده است	شاد و مخرم با دیار پختن شاخ گللی
چشم او از یک نگاه لطف ممنون کرده است	گر چه نخبانند چین ابروش را لعنت
هر حالی را حسابی سپه مجنون کرده است	هر که بار آور و سودایش بجز آنحصا
کاسه چشم مرا لبریز از خون کرده است	جوش زخم دل ز حد آنها افزوده شد
فی الحقیقت شکوه با از رب عالم میکند	
هر که تا صر شکوه با از دو گرون کرده است	
بستن نظاره از هر سو کند و حدت است	اهل دل را گوشه گیری باعث جمعیت است
دیده عبرت پذیر اهل را عبرت است	از تماشای جهان نقعی که میاید گرفت
حلقه زنجیر ما را حلفت جمعیت است	حرف از ادوی دماغ ما پریشان میکند

<p>وای بر شخصی که چشم او بچو آب غفلت است  گوشه و پیرانه مارانهای جنت است  خوبی دارین آدم از فیض صحبت است  ای عزیز من خنوبار از خود غیبت است  میشود مهرل از هر کس که او را قدرت است  کی نشیند چون گس هر کس صاحب شنت است  راحتی هرگز در نیالم بدون محنت است</p>	<p>تا روان عمر چون برق شتابان میرود  سوی آبادی چاروی توجها آوریم  همشین نیک میاید برای خود گزید  تا تو نزدیک خودی وری بزم وصل  میشناسد دیده پنا بھر کس داده اند  بر سر خوان کریم و کاسه دست لیم  نیست بی نیش گس بنگر تو نوش نگبین</p>	
	<p>شکوه از رزق مقدر هر که تا صبر میکند  ز بهاری در پاشش کن که کافر نیست</p>	
<p>دو چشم بدترین دولت که بیدار آمده است  بر دلم تیر نگاهش تا بسوست آمده است</p>	<p>بر سر من در شب مهتاب لدا آمده است  زخم کاری زه چون من نیست صید دیگری</p>	



<p>نوبهاران ست بر نفس ما بر نفس وصل          رسم خود داری نمی آید ز ما اکنون که یا          نگهت او تازه می سازد و شام جان ما          شکوه از خوی جفا جویش نه سیباید نمود          قوت نطقی ندارد و هر بیت آئیند و          خلعتش بجز عبادت کرد خلاق جهان          حسرت گفتار آن غنچه دهن را خورده اند</p>	<p>شاد و خرم باش بسبیل گل بجز آرا آمده است          جام برکت و نعل مسیبا بجز آرا آمده است          طره اش خوشبوی تر از مشک تا آرا آمده است          طبع خوبان جهان بگیر ست همکار آمده است          صورت پیکار همچون نقش میوار آمده است          آدمی در عرصه دنیا باین کار آمده است          طوطیا نرا جاسی شکوه خون ز منقار آمده است</p>
<p>طوطی طبعم شکر ز نیست در وصف و ثنا          لعل شکر بار او تا صبر بجز آرا آمده است</p>	
<p>آنچه از بار فراق او مرا بر سر گذشت          رفته خواب راحت انوشیروان است</p>	<p>کو در اگر پیو و حجب میشد می بین سر گذشت          بسکه آهیم نیم شب زین نیلگون چنبره گذشت</p>

شورگریمین هوش ابرودریافت

سنا

بیهوشی و خواب

بود چو خواب و ارموش و تا سر هزار است

شب وصال رخم دودی از طالع مست

از جوش غم چو موج و لم را قمرانیت

بحریت است

ما را بروی آئینه از کس نجاریت

یعنی که لوحه ای

امروز از هوا شرفیض رفت است

در بوسه

کی جلوه گاه آن بست طنازمی شود

آن دل آید

عاشق بدایع سینم کند ناز پر بهشت

این لاله سینه

تیرج کج از نشایب و راست میسوز

در امن است

ست بر این نذر گاه  
و جان او نشانی  
سینه ای بی سر شانه  
ت من بگویم چه گاه  
ت من در این زمین  
ت من کور مست باد

<p>بزرگ علق بریده بکفت ایام من است</p>	<p>بن بود بزم</p>	<p>از راستی</p>
<p>سیاه خمیس لیلی سواد و انج من است</p>	<p>مان دل مجنون</p>	<p>هر کس که غم</p>
<p>خیال سرو قد او نهال ایام من است</p>	<p>نخوش میالد</p>	<p>هر دلخ مر</p>
<p>نظر فریب تجلی سراب زانج من است</p>	<p>و لم حیرت</p>	<p>زین نو بهار</p>
<p>ش ر ن ع</p>	<p>خمار منت صهبانیکشم نگاه چشم بان با ده ایام من است</p>	<p>ششم خموش</p>
<p>بهار خلد برین انداز ایام من است</p>	<p>اله زار و انج من است</p>	<p>این وام زلفت</p>
<p>می و آتش عشق در ایام من است</p>	<p>ان و انج من است</p>	<p>پلی بر دم بکوچه</p>
<p>کجا پوست این گوشه فراخ من است</p>	<p>ینست فروز</p>	<p>بیت برین کپشم با</p>
<p>که روز و شب نگهم در پی ایام من است</p>	<p>فراق گردیم</p>	<p>اکنون بسیر</p>
<p>شراب کسسه در وی که در ایام من است</p>	<p>تخمی نمی گنجد</p>	<p>معماری غمناک</p>
		<p>هر سرور باه دل</p>

<p>بخاطرش ز پریشانی دماغ من است      که دماغ روشن من در پیش چراغ من است      میجا قطره از موج ایام من است</p>	<p>چه بهتر است و چه خوشتر از نیکه جمعیت      ز ماه پر تو منت نمیشم شبها      ز شور گریه من هوش ابرو در یافت</p>
<p>ت      م</p>	<p>بود چو خواب و راموش وصل او ناصر      شب وصال زخم دودی از دماغ من است</p>
<p>بحریت اینکه عمق ندارد و کنار نیست      یعنی که لوح ساده مالقش دار نیست      در بوستان گل بسر شاخسار نیست      آن دل که همچو آئینه پاک از غبار نیست      این لاله زار در چمن روزگار نیست      در امن آنکه راست با و روزگار نیست</p>	<p>از جوش غم چو موج دلم را قرار نیست      ما را بروی آئینه از کس غبار نیست      امروز از هوا اشرفیض رفتن است      کی جلوه گاه آن بست طنازمی شود      عاشق بدایع سینم کند ناز بر پشت      تیرنج از شاخه چپ و راست میسوزد</p>

از راستی سستبال و پری تیر آه را  
 هر کس که غوطه زد و در مقصد بخت گرفت  
 هر دو غ من بسا گلستان جنت  
 زمین نو بهار که هیچ با جا حاصل نشد  
 ششم شومش می شومم از با و دوتا  
 این دلم زلف صید مرا بسته میبرد  
 پایی بر دلم بگو چو زلفشش ز روی او  
 بهر مین که چشم با طافت او کنسیم  
 اکنون بسیر مانع بود در وقت عیش  
 معماری رخا راست و طهای خسته کن  
 هر چه در راه باه دل ما چه نسبت است

هر تیر را شا بهت تیسر با نیست  
 گوهر بقصر جبر بود بر کنار نیست  
 باغی بزرگ یک گل این اغدار نیست  
 لب بر لب پیاله و در بزرگ نیست  
 موقوف گشتمم پنجم بهار نیست  
 دل میر و ز دست مرا اختیار نیست  
 حاجت بشمع چیست برای که تار نیست  
 در عقود هیچ مانع آغز گار نیست  
 گل رخت خویش بسته و صوت نهار نیست  
 بنیاد هیچ قصر چنین پایدار نیست  
 هر تکل خشک را شرف چو بهار نیست

هر جا برو کشیده با اختیار نیست	تسلیم نیست بسین گردن بت حکم
	ناصر باب و تاب نکوشع گفته اند آب حیات حسن سخن آبدار نیست
حیرت بچشم آینه بی اشتظار نیست جانی که نام گردش لسیل و نهار نیست این آتشی که هست بمن در چار نیست در گلشن شگفت گیم دخل خار نیست موتی بزلت نیست که او تا بدار نیست چون شد نصین که پای عصار استوار نیست کشتی پوشد مشک است امید کنار نیست مانند سایه هیچ مرا اختیار نیست	در اخیال کیست که با خویش کار نیست از جو زلف و رویتو زین هر میروم نشودنهای من بود از موج شعده است حرفی نگفته ام که در بدوی رنجشی شب بسته بزور چو دلخای عالی تدبیر احواله تقدیر کرده ام سازی تو پشت چشم چو نازک کجاروم هر جا که میرود ز پیش سر نهادم

چشم ستاره در شب تاریک و شود گرد طلال از رخ سبز تو سر زده است	چیز زلفت تو بیدارم از نور کار نیست یک جلوه نشا طاورین نو بهار نیست
ناصر بنگ بوی تعلق میندول در گلشن زمانه گل عفت با نیست	
دل طلبگار زخم تخم بسیار است عقده دل ز زخم او و آتش نیست حاجت مرا بنامه بری نیست در وادی جنون تنها تن من خانه هست و عشق آتش غیر عاشق که رو برو گردد لبا و کاروان شیرین است	رگ جان در تلاش افشرد است مقل ما را کلید خجسته است دل مرغ و آه شهر سپرد است عاشق از بسکه شوق ره برود است دل من عود و سینه مجرب است عشق شاه است در و لنگر است دل طلبگار شهید و شکر است

سر و آزا و سایه پرور است	فاخست طوق بندگی بگلو
سایه سید افسر است	شاه ملک جنون بود کس
در ره عشق شوق بر میر است	عاجت خضریت عاشق را
<p>سگه عاشقی نماند</p> <p>دایغ حسرت که جز و پیکر است</p>	
تن کشتی و صبر نگر است	دل طایر و آه شه پر است
تیغ است و نگاه خنجر است	چشمش چو سپاه است
دلها همه حلقه بر در است	در گاه تو سجد گاه جانهاست
این آتش و این همه را است	دل سوخت بعشق حسن کا
که نشد عشق در سر است	در حالت ما در آمد آنکس
پر نور چو ماه خست است	بر میر که فلک سایه آن مهر



اول شاد و حواس لشکر است	اعضا با طاعتش مقید
آویزه گوش گوهر است	سنجیده کسی که حرفش گوید
<p>با عشق تو آشناست ما هر</p> <p>این شاد پاک در بر است</p>	
یارب آن فصل نو بهار گجاست	گشت عجم وصال یار گجاست
یارب آن آب وصل یار گجاست	سو ختم سوختم من از تپانچه
شیرت وصل آن نگار گجاست	تلفیحی بحسب تلخکامم کرد
پیش ازین تاب اشکار گجاست	هست نامی از به سیم بر جا
وصل آن یار و آن دیار گجاست	در غربی نسا و دام تنها
آن بت شوخ نی سوار گجاست	بند بستم فغان کنبدی
در دلم طاقت و قرار گجاست	صبر از عاشقتان نمی آید

ساخته چشم مست یار کجاست	بسیج در دست خمارم کشت
مطرب و نغمه و طار کجاست	ابر بسیار و چمن سیرت
ساقیا جام خوشگوار کجاست	زاله بر روی لاله سیباز

این جهان خراب را نام  
پیش ماوره است مبارکجا

لعل او قیمت گهر شکست	قد و سرور را کم شکست
رونق مهر سر بر شکست	پر توروی عالم افروزش
سخنم قیمت شکر شکست	تا بوصف لبست شدم گویا
که سر نیز در جگر شکست	آهنگیان تیرزد و بسیندن
غم جانم بیک نظر شکست	چشم می نوش عشرت آورش
دست جور تو بیشتر شکست	خاطر من شکسته بود ز غم

کهنه شد پارباغ تن مهیبت  
 چهره زرد عاشقانه من  
 میکنم قطع راه او از سر  
 سیل اشکم چو بوی بر کرد  
 سربسنگ از غم فراقش من  
 در گرم خون مرده چیدن سنگ  
 بند بندم شکسته بود ولی  
 واد حسرت با و تاب مرا  
 در عشقت که سنگ سخت آید  
 نگه آتشین چو کرد عیان

قصر از پا افتاد و در شکست  
 رونق رنگ وی بر شکست  
 قوت پایم از سفر شکست  
 کوه را لنگر از کمز شکست  
 آنقدر بازدم که بر شکست  
 زبان سبب نمک غیبت شکست  
 سنگ طفلان تمام شکست  
 رنگ وی من از خط شکست  
 استخوانم پیکر گر شکست  
 در دل سنگها شکر شکست

رفت یار و نداد آگاهی

## دل ناصر چه بجز بربشکست

دل بسوای قاتل افتاده است	تا مرا عشق کامل افتاده است
مزیع غیر حاصل افتاده است	هر دل از عشق غافل افتاده است
که مرا کار بادل افتاده است	بست حیرت اگر نگردد چه غم است
مربش پای در گل افتاده است	هر که بار جهان بدوش گرفت
در ره عشق کامل افتاده است	هر که از عقل و هوش وارسته است
هستی ما چه باطل افتاده است	چو اثبات نیست غیر از نفی
سرور پای در گل افتاده است	نیست آزاویش مسلم ما
صد تو نیم بسمل افتاده است	زخم دیگر بدل بزن بشوخ
هر زبانی که سائل افتاده است	باوب آشنا نمیباشد
هر که در راه باطل افتاده است	بقامی نمیرسد هرگز

<p>بوفاعشق مائل افتاده است          پرده چشم حائل افتاده است          کار میرت چه مشکل افتاده است          عرق از تیغ قائل افتاده است</p>	<p>هر قدر حسن مائل است بجز          مانع و مائل نسبت به دیگر          در حریم و سال به جورم          منقل شد گشتنم که چون</p>
<p>غافل از یاد او شونما          گریه او از تو غافل افتاده است</p>	
<p>زان بهار خرمی رشک چین بهلوی است          دوام و شتهای عالم دیدن آهوی است          زلف عنبر نشان از غنچه شبنمی است          تازد و تر سرو و عالم را شام زبوی است          قدم بجز اشارت حسد ابروی است</p>	<p>تا زین شاخ گل از لطف بهر انوی است          پیچو ما در بوانه نبود و بکس نخودی          از گل مایع دارد عطر آگین سپین          یا و آن گل چهرین از بسکه میجو شد اول          سوخته چهرین را بهید و صیفت ما غافل ز کار</p>

<p>نیست چو شب سواد و پند آهوی است یا زلف او و عانی جوشن بازوی است رنگ گلزارم آینه زلفی است</p>	<p>نیست ما دیوانگان را حاجت سپین از بجوم تیر باران حوادث باک نیست از خیال روی او سیر گلستان میکنم</p>
<p>نیست گنای چو مانا صبر با قلم جنون خوش را گم میکنند هر کس بحسب جوی است</p>	
<p>چون تو انم دید سوی او حیا نامحرم است در حریم بلخ حسن افسیسی نامحرم است دیگر از آئینه شب بزم صفای نامحرم است از بهار دست نگینش حس نامحرم است ساده لوحیم وز دل رنگ یا نامحرم است خانه زلفی دید که وزان افسیسی نامحرم است</p>	<p>در او بگای که من بستم دعا نامحرم است خوابش صلحش با و هم و گمانی نیست گر نباشد پر تو نور شهید تابان بر شش میزند خون نزاکت موج زان گلبرگ تر از صفای سینم با میتوان معلوم کرد در آن چون ناسور گزوروشی نشود است</p>

<p>از تماشای رخ او دیده‌ام نامحرم است  از تماشایش نه تخطی چشم نامحرم است  بیتجهیر از ابتدا و ز انتها نامحرم است  هر که خواهش میکند از دهان نامحرم است</p>	<p>سیر و سبقت با پیش از فروغ آفتاب  از چنان نور و از چنان شمع خویش هم کی دیده‌است  هر که بی باوقی گذار و پای در راه طلب  نامرادی مسیبت نماید چهره مقصود را</p>
<p>پیش لعاش ناصر از نگین کلامی است  کامندان کان ننگ چوین چر نامحرم است</p>	
<p>گفتن بود محال که بی انتها گذشت  موجبال یار ز هر دو سر گذشت  خترم کسی که از سر هر دو سر گذشت  په گانه وار از سر این آشنا گذشت  آه رسای نیم شبیم از سما گذشت</p>	<p>وروی که از فراق تو بر جان ما گذشت  آئینه در شیشه نقشش بود مدام  آنرا که هست آرزو و آرزو در غم است  تخم سیرا و مگر ز لغزش منم نه  گر و چنان بیا و دغشمان در غم من است</p>

<p>         کز دست جور و بر لب ستمم جا گذشت          از فکر زاده و راه حله و رسد جا گذشت          از جان و دل از خواهش آرزو جا گذشت          هنگامها از عشق کسی جا بجا گذشت          از من می پرس ای نیکو چه جور و جا گذشت          خاطر تو دیده ز بهر ما جا گذشت          بر من گذشت هر چه حکم کف گذشت          از منت طیب و زینج دو جا گذشت          بسته زبان حرم ز چون چرا گذشت       </p>	<p>         و اندکی که زخمی تیغ حوادث است          آنرا که شوق راه طلب کرد پشتر است          هر کس تشنه شربت شمشیر او چو ما          آتش بشهر در زد و صحرای پا و او          از خوی تند خویش پرس ای جا شست          بچند دل ز شمر و سخن داشت شورشی          از جور روزگار نداریم شکوه          آنرا که در عشق شود زره نصیب          هر کس که سیر وادی تسلیم کرده است       </p>	
	<p>         تا دید پر تو رخ او ما صرا از حجاب          خورشید از تجلی و ما از صفت گذشت       </p>	



سیرین را گل طارای مطربا وقت است وقت	ابر بر خاست می ه ساقیا وقت است وقت
بچونی میباش سرگرم نوا وقت است وقت	تازه رو گلشن هوا بری بگوش جامی
ای دلا شوبسته زلف و تا وقت است وقت	فوج خیا پشت سپاهش را کز زیر ویر
کن نگاه بی جانب اهل فدا وقت است وقت	جان بلب وارند از شوق نگاه گرم تو
دست ما را گیر مانند عصا وقت است وقت	ای الف قد پشت طاقتم خم شد از بار تو
بر سر و قدم سپاسی پیونفا وقت است وقت	می طیم و خاک خون از اشطارت عمر با
تا توانی بوسه از لعاش با وقت است وقت	خط کا قمر عاقبت مو در خواهد ساختن
دست خود بر دراز بهر دعا وقت است وقت	صبح صادق قدسیان و کرده درای می
روی خود بنما با ای آشنا وقت است وقت	یک نفس باقیست از ما میتوان هم تلخ شد
بلوه فرما شو با این ادا وقت است وقت	سر و پا اندر گلستان اشطارت میکشد
از قدر همچون سنان خود با وقت است وقت	حلقه گرویده در ارمیت فلک افتاده است

جلوه گر آن شهسوار آمد غیب را موبش  
 نگهت گل با صبا دار و گما بود در مش  
 جان طلب زده چون تو آمد ای طیب  
 سیر و زنگار ز دل سیقل بروی با  
 بر آسید بوی آن گل زندگانی میکنم  
 پستون از خون زخم کوهن نگین شده است  
 همچو عقیوب است چشم ما سفید از اشطاب  
 تو ایش نظاره ماهت گل چند ز باغ  
 نادری بر سینه و از زخم تیغیت کرده ایم  
 روز ما تاریک تر از شام چنان گشته است  
 همچو گاه خشک گردیده است سر تا پای ما

کوشش چشم خود لبان تو تیا وقت وقت  
 کن و آن قاصد تو هم ز راه رسا وقت وقت  
 گر بیانی بر سر بالین ما وقت وقت  
 گردی آینه خود را جلا وقت وقت  
 گر گذاری میکنی بر ما صبا وقت وقت  
 گر تو داری عزم سیر لا لها وقت وقت  
 بوی پیرین پیار و گر صبا وقت وقت  
 گر کشاید آن پیر بند قبا وقت وقت  
 گر در آئی از ره مهر و وفا وقت وقت  
 جلوه فرما گر شود آن مه لقا وقت وقت  
 از برای جذبه ای که با وقت وقت

<p>سیرانی گرتوای آهن با وقت ست و گر کشانی تو ز دست خود حاد وقت پرده بردار از رخ ای شمع حیا و قدر وقت تا نگریده است از خطابی صفا و قدر وقت میرسد در گوش آواز در وقت ست و این گره و اکن توای شکل کشا و تبت وقت</p>	<p>آهن با از شر بال و پری بکشاده است شاخ گل در بوستان سر از رعونت بر فر شد جهان تا یک تر از شب بچشم تنگ بوسها چند آنکه توانی پسین از روی او گر ترا غم سفر باشد بر آ از خویشتن عقد ما و اگجا از ناخن و دندان شود</p>	
	<p>من ضعیف و دشمن ناصر قوی افتاده است گر شود امداد از شیر خدا وقت ست و</p>	
	<p>جنون من برای جلوه کیت نیدانم توای جلوه کیت دو عالم رو نمای جلوه کیت</p>	<p>مرا در سر هوای جلوه کیت چه چیده است در گوش و عام بیکتین فدا کردم دل و جان</p>

ندانستم ادای جلوه کیست	درین پنج بان که پیش من بوده است
نگاهم آشنای جلوه کیست	مرا از خویشترن بچانه کرده است
نمیدانم صفای جلوه کیست	زمین و آسمان کرده است روشن
دل عاشق فضای جلوه کیست	بوسعت گوی سبقت در افلاک
فضای سینه جای جلوه کیست	چرا چون صدف آینه نبود
دل و جانم بهای جلوه کیست	بهر ناشسته روی کی درم من
پدل فکر رسای جلوه کیست	چو ماه نو بخود میالم از شوق
سرم آیا فدای جلوه کیست	طپد و خون خود مانند خورشید
بلب جانم برای جلوه کیست	چو بجم یک نفس در پرده باقیست
ادای دلربای جلوه کیست	بزرگ برق دار و پیکر ام
ندانم رهنمای جلوه کیست	اثر منت برد از آهم شب

ز حیرت روز و شب بازست ناصر

دو چشم آشنای جلوه کجاست

گل گلزار سپید نم هموست

نفسی آرمید نم هموست

دلو از چه کشید نم هموست

تا بگویش رسید نم هموست

بار دیگر رسید نم هموست

تا بزلفش رسید نم هموست

سینه آساید نم هموست

در پی او دوید نم هموست

لب لعلی یکسید نم هموست

روی خوب تو دید نم هموست

یک می پیش من نشین ای یا

بامید یکدیگر یوسفی باشد

مدوی گریز کن طلوع

میشوم ز خست از رم تو

بچه چون شانه گرشود صدک

آب و صلاش اگر کند یاری

تا بگردش رسم اگر نرسم

من عمت یقی باب نیگیرم

<p>ساختن می کشیدم هم بوس است  آب تخی حشیدم هم بوس است  چون کیو تر پریدم هم بوس است  چیدم باز چیدم هم بوس است  پهچو عمل طپیدم هم بوس است</p>	<p>نگهی کن بیوی من ساقی  ترا با بخصه زنازم لب  تا نشینم بگوشه بای  بوسه خال کنج لعل لبست  ماه بر تیغ ابرو شن یسنم</p>
<p>از لب خوشگوار او <b>ص</b>  می لعلی حشیدم هم بوس است</p>	
<p>از تو حریفی شفتت هم بوس است  و شهوار شفتت هم بوس است  با تو ای ماه خفتت هم بوس است  راز خفتت نهفتت هم بوس است</p>	<p>سخنی با تو گفتنم هم بوس است  از گرپان منکر سزدهم  شب و مهتاب بوستان و بجان  آه از آن بسینت میزدیم</p>

<p>دگرستان شگفتنم هوس است  گر دکاشانه فرستنم هوس است  راز دل با گوشتنم هوس است  پیش آن گل شگفتنم هوس است</p>	<p>چون گل نازد لب لعلش  به لم جان نه کند ناگاه  گر اجازت دهی تو ای سبیا  گر چه هستم چون غنچه تصویر</p>
<p>همچو حافظ درین زمان ناصر  شعر ندان گفتنم هوس است</p>	
<p>بجیرت ز اشکبار حبس کویت  دل شوخم شکار حبس کویت  دل من لاله زار حبس کویت  درین گلشن بهار حبس کویت  دلم در اشکبار حبس کویت</p>	<p>دلم آینه دار حبس کویت  ز خوش سرخ شد و امان صحرا  بود و عشق فروزان شمع نیرنگ  ز جوش گل هوا گر دیدرین  چو چشم آینه پنجاب و بارت</p>

	<p>دل من خاکسار حبس کوهیت</p> <p>بند من افتخار حبس کوهیت</p> <p>نمیدانم غبار حبس کوهیت</p>		<p>چو افکار زیر خاکستر شست</p> <p>شکوه نخل طوری شمع بشکست</p> <p>رم آهواز و صد دشت دورت</p>	
		<p>چرا تا صبر نکرد و مهر انور</p> <p>دل آینه دار حبس کوهیت</p>		
	<p>نمیدانم واغدا حبس کوهیت</p> <p>بهار بی غبار حبس کوهیت</p> <p>نمیدانم شکار حبس کوهیت</p> <p>فلکها خاکسار حبس کوهیت</p> <p>در شکم نثار حبس کوهیت</p> <p>سپیدم سقراط حبس کوهیت</p>		<p>دل من لاله زار حبس کوهیت</p> <p>شد از آینه روشن صحن گلشن</p> <p>طپید در خاک خون مرغ دل من</p> <p>نمیدانم درین بازار سودا</p> <p>بود در آب و صد تاب خورشید</p> <p>فروز شد او آتش طور</p>	



نگه بی اختیار جلوه کجاست نشان آشکار جلوه کجاست	لطیف چون موی آتش دیده ببرد پریدن ساز و آواز درنگ خوشید
نگردد سر می چون در چشم خویشند دل ناصر غیب جلوه کجاست	
کحل این چه اوست چسب است چشم تو که نیم مست خواب است رویت که گلی ز ما بتا است گاهی نگهی بکن صواب است نکشودن نامرات جواب است دل خوش کن پلن جواب است در آتش عسقم دلم کباب است	از بیل خویش در حجاب است بیدار چنان کنم من او را از پر تو او سبب نیم روشن از گوشه چشم خویش سویم خواهش چه کنی جواب ازینا مکتوب مرا جواب نبویس بی خال عسدر لاله گونت

چون رو تو دید در انقباض است	سوز و گدازم پرده چشم
	<p>از نیک بدش میخ ناصر در کار زمانه انقلاب است</p>
<p>صحبت ما و او بهم ساز است در دولت بروی ما باز است رخش از آب و زنگ ممتاز است مژه یار چسنگل باز است این چه طرز است این چه انداز است چشم عاشق براه تو باز است چشم او سخت ناوک ندارد است چشم آینه طوقه شمار است</p>	<p>سحر بزم ما خوش آواز است صبح عشرت تو ای فصل مید از گل سرخ بوستان بهشت پنجه او دل مرا خون کرد خافل از حال زار ما شده بلوه فرما که ویر شد بس در صاف از دل گذشت چنگ هر چه بیند بگوید از مردم</p>

سیرت آسمان گشت بدی  
 نیست نعلم با تشن از شوقش  
 ذره بی پر بافتاب رسد  
 از گدائی که صبح بخام کنی  
 هر کجا نیش هست نوشی هست  
 نشاء دارد و نرساری هم  
 گشت فرعون عاجز نمویی  
 هر کز انیت در زبان بجا  
 از الفهای خم شمشیرش  
 راز عشق تو هست دور در آن  
 یک چشم خویش را سیرا

مرغ آهیم بلبند پرواز است  
 ماه و خورشید درنگ و تاز است  
 چو شش شوق نال پرواز است  
 خاک در هر دو دیده آرز است  
 خار با گل همیشه انبار است  
 نرگس یار حسر پرواز است  
 بیطل کفر حسر اعجاز است  
 سر او همچو شمع در کار است  
 سینه من چو سینه بار است  
 عمر با رفته ایم و آغاز است  
 سینه گلشنش نو آغاز است

دلبر شوخ من چه طنابست	خاک پایش شدم نمی نگرد
تا صحر از سر و پستان بشت	قدش از راستی سرفرازست
ببلانرا مژده از گل بی شمار آورده است	حرفه عیشی در گلستان نو بهار آورده است
تاخت فوج گل چنان به رخا راز آورده است	نیست خاری تا توان بخ و در نگاه بان
با دخی نگهشی زان گلزار آورده است	عندلیب است عاشق را دل جان تر زده است
آنکه روم و زسوی لاله زار آورده است	واغهای سینه من آتش خنار آورده است
هر که در دل خضره از یون کنار آورده است	عشق نبود است این جرم و موی نفس شوم
نو نهال گلشن اسید بار آورده است	از فروغ رنگ فیض آثار آن خورشید
بعد عمری بر سر خاکم گذار آورده است	چون تخیم از پی تعظیم او از نیر خاک
نصم عاجز گر پیشیت انکار آورده است	از مروت نیست با او سخت وئی گزنی

از درون نویسی آتش چون چار آورده است	قامت عاشق بسوز عاریت محتاج است
مژده عشرت گلشن نو بهار آورده است	وقت می نویسی ست ساقی ساغر لیر زده
ابر نوری گد بر کوه سار آورده است	راه صحر اگیر با ما گر تو هم دیوانه
باو نوری صفای روی کار آورده است	شد زمین آینه یک همه صحن چمن
قاصد فرخنده پی مکتوب یار آورده است	سرخ شادی است پا گرم گنم نو عجب
کاروان لعل و مشک تارا آورده است	شد شام جان عاشق تازه از بوی خوش
بیر سرمانچه طول اشط را آورده است	ساکن بیت سخن هم اینهمه محنت نید
هر که روی ل لبوی آن نگار آورده است	چشم پوشیده است از دنیا و از عقبی در
کاروان لعل جانان شیشه بار آورده است	هر سر موئی جدا در دلی در بند خود
در غیبی هر که یادی از دیار آورده است	همچو من سطاقت صبر و قرار افتاده است

نوع و در معنی آرایش ز سر تا پا گرفت

خانه ناصر چه در شاهوار آورده است

اسب ناهنجاره را نهنجاره کردن مشکل است	گرام این نفس بداماره کردن مشکل است
بر مصور باور انگاره کردن مشکل است	شکوهای مکران مکاره کردن مشکل است
ورنه این به چارگان ترا چاره کردن مشکل است	کار ساز مردم بی دست و پا باشد خدا
گروه تصویر آن رخساره کردن مشکل است	صفحه قرطاس لعنتران میکند پای قلم
شیشه را صحت بنگ خارو کردن مشکل است	دل بدست غم سپردن است از شوشتن
احتیاط پنجه را آتش پاوه کردن مشکل است	نیست غیر از سوختن حاصل ز وصل گلخانه
مهر از روبرو نظاره کردن مشکل است	بی نقاب شرم سوزد حسن و نظاره را
خویش را خود مایهت و سیاره کردن مشکل است	این سکون دور ما در خمت یار و بگریست
خویش نظاره سپاره کردن مشکل است	چاک میگردد کتان جبر و طاقت بسیر
احتیاط این عین این باره کردن مشکل است	چاره دیوار است تن بنیاد او باشد ز خاک

<p>همچو ماثر گان بخون فواره کردن مشکلست  کار نیک انجام راهواره کردن مشکلست  صبح کاذب را گریبان پاره کردن مشکلست  احتراز و ای زین خونخواره کردن مشکلست  آشنائی با چنین عیاره کردن مشکلست  آشناسی نو بخود غمخواره کردن مشکلست</p>	<p>ابرمی یزد و چشم خوشی تن آب سفید  عالم تسلیم هم سر کس را نمی آید پست  عاشق صادق بهر صورت سبک کیفیتست  طفل بدخوار گزیدن سینه را خون میکند  دل ما برده هست منکر میشود آشوب و شنگ  آشنایان قدیمی را در حالت شده است</p>
<p>در بیابان بلا خیز خون ناصح چوما  خویش را چون گریبا دآولره کردن مشکلست</p>	
<p>بهر عمر و دولت از من عازر مینده است  خلعت شاهنشاهی نام خدا ز مینده است  بر سر تو سایه حفظ خدا ز مینده است</p>	<p>مهربانی میکنی بر ما ترا ز مینده است  دور با و او چشمم بد از قامت زیبای تو  در پناه سایه تو عالمی آسوده است</p>

سبز شد و می بین گل گل حسن بشکفته است

بستن مضمون گیوی درازش شکل است

میدهد بر باد آخر حسینه خود را با

نیمت بر نمانشسته وئی لایق نظر

سیرود سپاه هر کس کی بجائی میرسد

راه نزدیک بوسل حق ازین بهتر گجاست

از ارادت مطلب دنیا و عیبی حاصل است

از غرور حسن خود آن خسرو ملک ادا

ساخت با گرد طالی این دل پر خون من

جلوه شتامقم نمیدانم من از لطف غضب

لفظ زنگین حسن معنی را نمودی میداد

می کشید با در چنین فصل و هوا زمینده است

طبع موزون هر قدر باشد رسا زمینده است

گر نباشد در درون سر هوا زمینده است

گر نه بینی سوی هر کس از حیا زمینده است

قطع کردن راه را باز بنما زمینده است

روی دل کردن بسوی اولیا زمینده است

بند را با صاحبش صدق و صفای زمینده است

کج کند گر چیزه بر سر از او زمینده است

چشم مخمور ترا اگر تو تیار زمینده است

هر دانی میکند آن آشنای زمینده است

بر قدموزون او گلگون قب از زمینده است



سیند حاجت روا از بسکه ناصر بود  
پیش تهنجاده سخن عازینده است

بر روی تو گویم سخن رو در نیاست

صدیدی نتوان یافت که در دام بلا نیست

داری تو تغافل گشت از جانب یان نیست

زاهد تو بسین زانکه بچشم تو حیات نیست

کی جلوه دهد تا که در آئینه صفای نیست

چون با و حسب هیچ بعهد تو وفا نیست

این رسم درین مردم بی شرم و حیات نیست

صد حیف ازین کرده با شرم و حیات نیست

ای یار مرا غصیر سر کو تو حیات نیست

گسترده از آن روز که زلفت بجهان دام

تا گردن تسلیم به تیغ تو سپردیم

از چشم صبا دیدن آن روی حلال است

از چشم تامل تو بسین عکس بد و نیک

صد عهد بنا بستنی و امی یار شکستی

از اهل جهان چشم مروت نتوان یافت

صد توبه ز می کرده و صد بار شکستم

ناصر همه گلزار جهان سیر نمودیم

در هیچ گلی نکستی از مهر و وفا نیست

بهاش این از جو خزان است	بهر گلشن که آن مهر و جوان است
مرا با گل محبت بهر آن است	ز رنگ و بوی او در گل نکستی
پری در شیشه من بهمان است	خیالش در دل من جای کرده است
لب او از حکم گل نشان است	چو پیل نغمه پرواز است جانم
دل بیچاره عاشق ناتوان است	تو بار غم گذاری بر سر او
ز خون دیده حال دل عیان است	چرا در سینه در زوم آه اکنون
که حسن و عشق با هم توان است	نباشد در میان هرگز جدائی
قلم در دست من آتش زبان است	نولیم شرح سوز عشق این
ز تاب می زخمش آتش نیست	گللابی می توان پاشید مهر و

ز جوش اشک چشم زار مهر

بسان چینه آب روان است

فشاندن پرو پا لم پسند کرد و گدشت

رسیده طایر جان را به بست کرد و گدشت

هر آنچه بر سر عاشق گفتند کرد و گدشت

ز دو شکست بر بود و برید و بست و بست

به بوستان چو قد خود داشت کرد و گدشت

عروج سرو و صنوبر زاعت بار افتاد

بنای صبر و شکیم زجا بست کرد و گدشت

بیک کر شمه قرگان چشم آفت خیز

فروخت چهره چو گنار آتشین همی

دودمان

دل چند و ناصبر پسند کرد و گدشت

دو و آهیم شمع بزم در دماغ گلشن است

دانه های سپکین خنده زن برکش است

هر قدر پریکان بیدارش که مارا بر تن است

هر یکی شمع تجلی بخش و اغ الفت است

تاب زلفش سنبستان رنگ روش گلشن است

ز گس شهلاست چشمش غنچه نعمان لبش

کار ما جانی است که در دل برودن است

نسبت عشقش از آن ساعت که محکم است

<p>در بر ما حاصلی از ما در آیام نیست          ضبط انفس است خضر راه مقصد بی انقباض          راز عالم گریبان آئینت نهایدت          فیض عشق مری نیسی از زبان و صحر کرده است</p>	<p>غیر طفل اشک کان هم قطره آن بر دم نیست          شعله با ننگ جرس شمس برای سوزن نیست          نیست آن دل پاره سنگی ز کان آهن نیست          هر کجا دریا درویش می نشینم گلشن است</p>
<p>وصف انوار جمالش را چه می سپرسی ز ما          این سخن ناصر ز مهر عارض در روشن شست</p>	
<p>دل من گوهر کیمای عشق است          تعالی الله چه خواهد من ازین شیا          در هم عرض کمال خود پیشش          چه در عمان چه در کوه و چه در شهر          زمین گریست گرو کشتی بود چرخ</p>	<p>سرمین کاسه سودای عشق است          رواق دیده ام ما وای عشق است          هنر بین دیده پستای عشق است          بجز جانگری غوغای عشق است          غریق موج دریا ی عشق است</p>

<p>تذرو آتش سوای عشق نیست          مرار شاد و از مولای عشق نیست          شعاع ابرو کز یربای عشق نیست          بشوق نشه صهبای عشق نیست          نم ابر بهار آفرینای عشق نیست</p>	<p>دلم تا سوخت با لبستی خویش          بنهر سنجی کتم نه نکستی چینی          هلال آسمان عالم جان          اگر سانو اگر سینا اگر می          ی عالم هست گر آب حیاتی</p>
<p>بشایان سرفروهر گزنیام          مرا تا صرب سوای عشق نیست</p>	
<p>دایم از مرهم گریزان هست چون پیر است          ای دریغ مردم از جو فرسایشگار است          دور باد چشم بد از دوست بیدار است          بیدلان ما نیست در امید از دلدار است</p>	<p>این دل صد چاک من مشتاق زخم کار است          از ثغافل ما و من گاهی نیاری ز بان          چشم خواب آلوده یا از شب نشینی میدرد          شیشه دل را شکستی ای پری هرگز نبود</p>

اینقدر سوز جگر ناصبر ندانم از کجاست

گل گریبان چاک و بیل در فغان از زاریست

آه گره کشای دلم شهر من است

صد نخل ایمن از شر از حکم من است

گردون غلام خلعت بگوش در من است

در چشم حور سر میرز خاکستر من است

گلها سی و انغ عشق که بر پیکر من است

عالم تمام سوخت ترا خرم من است

شوق رسا براه طلب بهر من است

از سوز عشق طور تخیلی است سینم

از زمین هفت پدایم از عرش برتر است

تا سوخته است برق نگاه کسی مرا

هر یک جدا جدا چمنستان لاله است

هر چاروم بجا کشتانده است بخت بیست

ناصر جابای من میبردین

تا چتر آفتاب فلک بر سر من است

این چه شب این صبح انوار است

این چه زلف است در این چرخ است

این چه قدست این چه رخسار است

این چه نظاره این چه رخسار است

این چه چشم همیشه مست شراب است

این چه ابرو مست جان عاشق گیم است

این چه خال این چه تار زلف سیاه است

این چه شمع زبان شعله گدا است

این چه چشم این چه طره مشکین است

این چه چشم سیاه بادیه فروز است

این چه خط این چه زلف عنبرین است

این چه دل تشنه لب بچون جگر است

این چه گیسو و این چه پیشانی است

این چه شمشاد و این چه گلزار است

این چه آینه این چه وید است

این چه خمخانه این چه خمار است

این چه شمشیر تیز خو مخوار است

این چه هند و مست این چه زمار است

این چه گفتار آتشین بار است

این چه آه و این چه ناله است

این چه مست همیشه بهیاست

این چه ریحان این چه عطر است

این چه جانی ز خویش پیر است

این چه صبح مست این چه شب تار است

	<p>این چه نسیرین مرغ این چه کلنگار است  این چه زربان این چه زرتار است  این چه تسبیح این چه دستار است  سمر منصور بر سر دوار است</p>		<p>ما چه لب این چه عارض زینا  ما چه پیر این چه پیرین کج  ما چه زهد است این چه کز و توت  بگو سخن ز بنی ادبی</p>
<p>میردول کلام تو نما  این چه سحر است این چه گفتار است</p>			
	<p>دیو سار است بل از ان سیر است  عاصل کشت و کار او ضرر است  بچه گوگرد خاک پر شمر است  گر چه ایام شنیض ابر است</p>	<p>از تو</p>	<p>تر چینا پئی بیشک  بیت زو صبح و سحر  ارو و آتش و جوی  باران بجای باران  منیدیم نغمه ز زار</p>
	<p>آنچه دیدیم خاک سر سیر است</p>		



<p>کینه و ریگد گزیدگرت      این چو آب و هوا بی اثر است      که سفر قطعه من السقف است      خاک بر سر کسی که در سفر است</p>	<p>مفضل و برنا و پسترا دیدیم      بستوه اند ناطق و صامت      قول شیر خدا مشاهد شد      زنده در خاک گشته است جهان</p>
<p>ناصر این قطعه جمیم بود      هر چه گویم از آن زیادتر است      این</p>	
<p>آئینه در تحت حیرانی من است      تیغ آهن بجان گرانجانی من است      طبع سلیم سفر حسبانی من است      یاد کسی مصاحب عالی من است      ز نار بند دور سلیمانی من است</p>	<p>خورشید محوصانی پیشانی من است      تنهانی من بتنگ ازین ندگانی من      کج خلق کی شویم ترش رویی من      پیکر نیم بودی نوبت فیض من      آصف بزرگ شعبه جوار و جانی من</p>

	<p>کس را چشم ز بیم سامانی است</p>	<p>دور است اینک نام کرم نیست میان</p>	
	<p>ناصر اگر قریب بجزم نیرسد مقبول ازل طبع سخندان است</p>		
<p>کوثر کعب مقابل پیمانہ بوده است در راه عشق سبز دینگانہ بوده است گل با انگ عنده لب زلفانہ بوده است نی شمع بوسل و گل و پروانه بوده است</p>	<p>وار السلام گوشه میخانه بوده است خضری که ره روان حسرت پی باور بند اسی پنجس بر خواب چرانی درین چمن روزیکه من با دوششش ز خود شدم</p>		
	<p>ناصر فروخت شمع زخت سینه مرا آتش خمیر مایه پروانه بوده است</p>		
<p>خطا کردم زلال خضر این است که آنجا خلوت یار گرمین است</p>	<p>لب شیرین جانان انگبین است مکان دل چه جای دلفزائی است</p>		